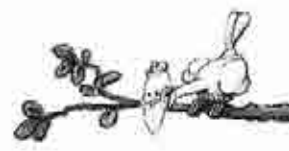


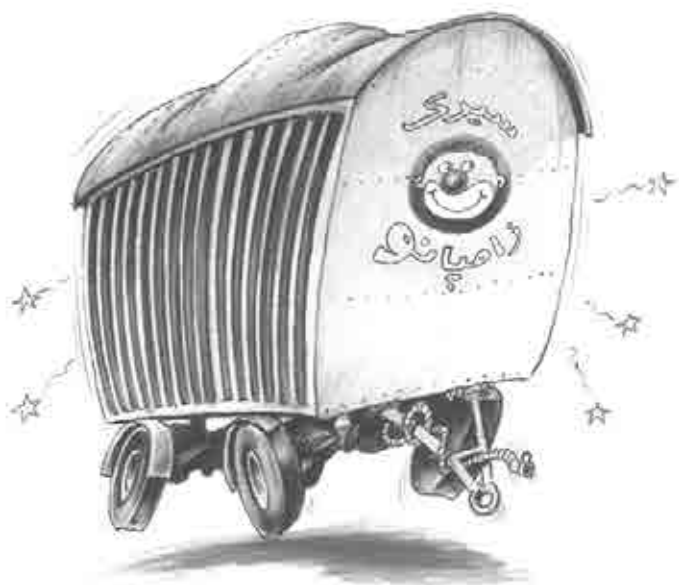


رازِ سیرک زامپانو



کوفسکی کارآگاه خصوصی

رازِ سیرک زامپانو



نویسنده: یورگن بانسروس

تصویرگر: رالف بوچکوف

مترجم: فریبا فقیهی





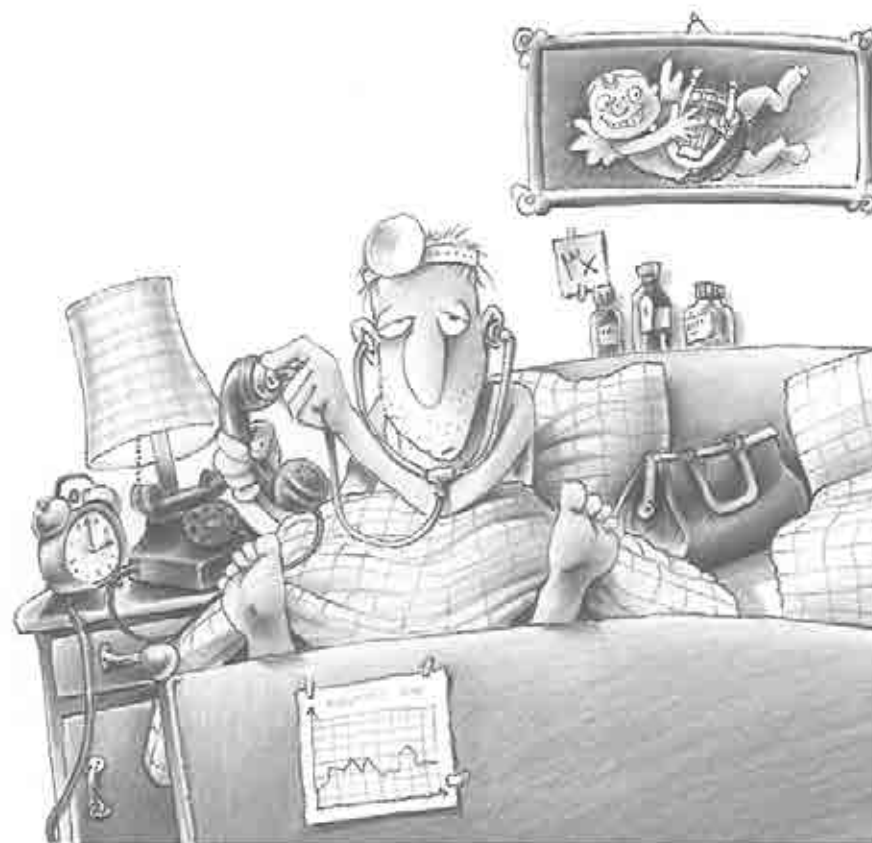
اگر یک نفر همین الان دنبال کارگاه خصوصی می‌گردد، یک وقت اشتباهی سراغ من نیاید. چون یک هفته‌ی آزار است که بیمارم. با هر سرفه جفت ریه‌هایم از گلویم می‌پرند بیرون و با هر عطسه‌ام دیوارها عقب و جلو می‌شوند. حتی آدامس کارپنترز هم توی دهنم مزه ندارد. راستش با شیر تازه‌ی پرچرب و داروهای شیرین حال به هم‌زنی که دکتر برایم نوشته، زنده‌ام.



از مدرسه که با جان و
دل می‌گذرم. اما اگر فردا
یک کارآگاه خبره لازم
باشد، چی؟ واویلا! حتی
نمی‌توانم فکرش را بکنم!

سرِ پرونده‌ی قبلی‌ام مریض شدم. یک روز درِ اتاقم
را زدند و مادرم پسری را به داخل راهنمایی کرد.
مادرم گفت: «با تو کار دارند، با کیویاتکوفسکی،
کارآگاه خصوصی مشهور.» و «مشهوووووور»
را مثل آدامس بادکنکی کش داد، برای اینکه
سربه‌سرم بگذارد.
با زبان مادرم آشنایم. برای همین فقط گفتم:
«خیلی بامزه بود ماما!» و مهمانم را با دقت
بیشتری و رانداز کردم.

«کیویاتکوفسکی، آنفلوآنزای بدی گرفته‌ای!»
این حرف دکتر بود بعدِ اینکه تلفنِ مادرم
نیمه‌شب او را از رختخواب بیرون کشیده بود.
«فعلاً مدرسه نمی‌روی.»



پسره از من کوتاه‌تر بود، اما خیلی ورزیده‌تر.
 بی‌برو برگرد می‌توانست بدون خم کردن
 آرنجش من را بیرون پنجره آویزان نگه دارد.
 روی شلوارک رنگ‌ورورفته‌اش
 تی‌شرتی پوشیده بود با نوشته‌ی
 «سیرک زامپانو».

مادرم که تنها یمان
 گذاشت، به پسر
 گفتم: «آتیش کن!»
 او دستی به موهای
 سیاهش کشید و با
 دودلی زبان باز کرد:
 «قضیه این است
 که... به کمک
 احتیاج دارم.»



به صندلی می‌ز تحریرم اشاره کردم. «پس
 بنشین! آدامس می‌خواهی؟»
 سرش را تکان داد که نه. نشست و شروع
 کرد به حرف زدن: «اسمم پریموس است و توی
 سیرک زامپانو کار می‌کنم. تازه مهمان شهر شما
 شده‌ایم. شاید پوسترها یمان را دیده باشی.»
 سر تکان دادم که بله. ناسلامتی پوسترشان را
 روی هر سطل آشغالی چسبانده بودند.
 پریموس ادامه داد: «یک چیزی توی سیرک
 ما سر جایش نیست. باید بفهمم چه خبر است
 کیویاتکوفسکی. باید!»
 با این حرف دو تا کارت مهمان از جیب
 شلوارش درآورد و گرفت طرف من. «امشب بیا
 تماشای نمایشمان. هرکسی را هم که خواستی،
 با خودت بیاور!»

گفتم: «تند نرو! تند نرو!» و کارت‌ها را کنار
دستگاه گرامافون قدیمی‌ام گذاشتم. «راستش
اول باید بدانم مشکل چیست و باید چی را
بررسی کنم.»

پریموس گفت: «همه چیز را.»

این را که گفت، از کوره که هیچ، حتی از توی
کفش‌هایم هم در رفتم: «عجب رویی داری!
هیچ کاراگاهی این مدلی کار
نمی‌کند!»

پریموس شانه بالا

انداخت: «شنیده‌ام

تو بهترینی.»

«از کی شنیده‌ای؟»

پریموس پاسخ داد: «از پیک پیتزایی. دیشب
برایمان پیتزا آورده بود. با دو چرخه.
آها، من را فریتس بهش معرفی کرده بود. این
فریتس عزیز توی پرونده‌ی اسکیت‌های گم‌شده
پای اصلی ماجرا بود.

پریموس پرسید: «حالا چی کیویاتکوفسکی؟
کمکم می‌کنی؟»

اگر ندانم پرونده درباره‌ی چیست،
قاعدتاً قبولش نمی‌کنم.

هیچ کاراگاهی نمی‌کند. اما راستش
بلیت مجانی سیرک بدجوری چشمک
می‌زد. گفتم: «قبول! اگر موفق شدم،
پنج تا بسته آدامس جان
کارپنترز می‌گیرم.





او دستی به موهایم کشید. «من هم شیف
شب بیمارستان دارم. حیف شد، دلم می‌خواست
باهات بیایم.»

گفتم: «ولی من باید بروم.»
مادرم پیشنهاد کرد: «چطور است اولگا را
ببری؟»

کارگاه محبوبم، میکائل بلومکوئیست عزیزم!
مامان پیشرفت کرده! همین یکی دو ماه پیش
یک ساعت تمام درباره‌ی اهمیت خواب کافی
برای دانش‌آموزان سخنرانی کرده بود.

می‌توانی آن‌ها را از دگه‌ی اولگا بخری.»
«قبول است کیویاتکوفسکی. پس امشب
می‌بینمت!»

پریموس که رفت، بلیت‌های مجانی را گرفتم
دستم و دقیق نگاهشان کردم. خودم را درگیر
چه ماجرای کرده بودم؟ توی همه‌ی پرونده‌هایم
همیشه می‌دانستم ماجرا درباره‌ی چیست:
آدامس‌ها و اسکیت‌های گم‌شده، کابل برق
خراب یا بازی مشکوک فوتبال. اما این بار چی؟
پسرک گفته بود: «مواظب همه‌چیز باش!» این
پیش خودش چه فکری کرده است؟

مادرم از لای در سرک کشید و با کنجکاوی
پرسید: «ها؟ پرونده‌ی تازه‌ی گیت آمده؟»
سر تکان دادم که بله. «با من می‌آیی به سیرک،
مامان؟ همین امشب؟ بلیت مهمان دارم.»

گفتم: «چه فکر خوبی!» و مامان را بوسیدم و دویدم طرف دگه‌ی اولگا.

قرمزی دماغ اولگا از دور توی چشم می‌زد. با نیش باز ازش پرسیدم: «سلام اولگا! دماغت چقدر شبیه چراغ است!»

فس‌فس‌کنان گفت: «خیلی خنده‌دار بود!» و توی یک دستمال جیبی بزرگ و گل‌دار فین‌پُروپیمانی کرد. «من مریضم کیویاتکوفسکی. از قرار معلوم بدجوری هم مریضم.»

«بی‌خیال اولگا! هیچ‌کس از سرماخوردگی نمرده.» این را گفتم و دو تا بلیت را درآوردم. «باید امشب با من بیایی سیرک.»

اولگا یک لیوان لیموناد گذاشت جلویم. «وای نه! قند و عسلم، ابداً نمی‌توانم این کار را بکنم. اینجا را که بستم، یک‌راست می‌روم توی تخت‌خواب.»

چه بد! معلوم بود که تنهایی هم می‌توانستم توی سیرک وقت بگذرانم. اما این هم معلوم بود که چهار تا چشم بهتر از دو تا چشم کار می‌کنند، به‌خصوص وقتی آدم نداند باید چه چیزی را بیاید.

برای راضی‌کردن اولگا فقط یک راه مانده بود. هرگز به دلخواه خودم چنین کاری نمی‌کنم. اما برخی پرونده‌ها حکم می‌کنند داروندارت را سرشان بگذاری. عزمم را جزم کردم و لبخند جانانه‌ای بر

لب‌هایم نشاندم. از این خنده‌ها که از این‌ور تا آن‌ور گوشت ادامه دارد.

تودماغی گفتم: «پای پرونده‌ی تازه در میان است. بهت احتیاج دارم.»



این اولین باری بود که همچین خنده‌ی کش‌داری
به او می‌زد و معجزه کرد (ولی در عوض باعث
شد که الان مریض و بدحال افتاده باشم توی
رختخواب).



آهی کشید: «قبول! ای کلک!» و او هم به من
لبخند زد. «قانعم کردی.»
قرارمان ساعت هفت جلوی دکه بود. طرف
خانه که می‌دویدم، می‌شنیدم که اولگا همچنان
توی دستمالش شیپور می‌زند.

عجیبه که آدمیزاد کتاب هاش رو نمی خوره!

هوپا، ناشر کتاب‌های خوردنی



نشر هوپا همگام با ناشران بین‌المللی، از کاغذهای مرغوب با زمینه‌ی کرم استفاده می‌کند؛ زیرا:
■ این کاغذها نور را کمتر منعکس می‌کند و در نتیجه، چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود؛
■ این کاغذها سبک‌تر از کاغذهای دیگر است و جابه‌جایی کتاب‌های تهیه‌شده با آن، آسان‌تر است؛
■ و مهم‌تر از همه اینکه برای تولید این کاغذها درخت کمتری قطع می‌شود.

به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر.....